

پای صحبت یکی از دختران ورزشکار ایران:

اعزام تیم کایاک دختران ایران به سئول (تابستان ۷۶)

از: انوشه گلشن

کنار دریاچه استادیو آزادی بودم که عدد دقیق رکوردم را شنیدن و گفتند که از برو بچه های هم سن و سالم بهتره، نمی دونین چه حالی شدم، سفر خارج! ظرف چند ثانیه همه خوشی های عالم از جلوی چشمانم رژه رفت، گفتم هر جوری شده دلی از عزا در آرم. دیگه بیست و چهار ساعته که آدمو نمی پان، دیگه توی اطاق آدم که نمی آن. اگه توی اطاقم بیان توی توالت که نمی آن، تازه می شه شب ها وقتی اونا خوابیدن یه تک پا بریم بیرون، بریم، یریم دانشینگ، اصلا بریم توی محوطه هتل و یک دقیقه روسری رو برداریم و دوباره بذاریم. یا قایقرانی با مایو، دوچرخه سواری، سلام و علیک با پسرها و...!!

بعد از اعلام رسمی اسامی با سیلی از باید ها و نباید ها از همان روز اول گفتند اگر بدون مقنعه حتی توی خیابون ببینند مان حذف میشیم و همینطور هم شد، دو تا از بچه ها که اتفاقا یکی شون در گروه سنی جوانان رکورد خوبی هم داشت به دلیل رعایت نکردن موازین شرعی حذف شد. خلاصه وقتی اسامی اعلام شد گفتیم خب لاید می ریم اردو و تمرینات شروع می شه، غافل از اینکه برایمان کلاس های فشرده موازین شرعی قایقرانی تدارک دیده بودند، پر از «باید» ها و «نباید» ها! پر از تهدید و ارباب. کم مانده بود انصراف بدهم و بگویم که بابا کمر درد دارم نمی تونم پارو بزنم، کایاک بی کایاک! همین جا می مونم و با کاکلم دلخوشم، باز گفتم عیب نداره، برم ببینم چی میشه؟

بالاخره یک ماه پر دلهره با بیم و امید سپری شد و عازم کره جنوبی شدیم، دیگر از همراهان سیاسی ایدئولوژیک مان که تعدادشان از اعضای تیم بیشتر بود نمی گویم که مثنوی هفتاد و من کاغذ می شود، چطور وقت نماز را یاد آوری می کردند و مثل سیخ جلوی چشم آدم وامی ستاندند که: خواهرها نماز! خواهرها نماز! التماس دعا! اولین بارش تو فرودگاه مهرآباد بودیم که گفتم چه غلطی کردم! حالا چی کار کنم؟ نماز ظهر، عصر، شکسته؟ درسته؟ نیت ۱۰ روزه؟ یه چیزایی یادم می آمد! اه چرا امتحان احکام تقلب کردم و درست نخوندم تا اقلا درستش یادم بیاد؟ خلاصه با هر بدبختی بود رفتم پشت سر بقیه، یه جوری سمبل کاری کردم و با خودم قرار گذاشتم فردا عادت ماهانه بشم. دردمسرتان ندم که سفر مان پر بود از این خاطرات که جالب ترینش ممنوعیت حرف زدن با پسرای خودمان بود. وقتی رسیدیم فرودگاه سئول، دوتا مینی بوس گرفتند و دخترها و پسرها را جدا جدا سوار کردند و به هتل محل اقامت که از هم جدا بود بردند. در تمام مسیر آموزش های سیاسی ایدئولوژیک ادامه داشت: نخندید، نگاه نکنید، بکشید جلو، (منظور روسری را) لباس جلف نپوشید، آرایش نکنید، عطر نزنید و... شما نماینده اسلام هستید و باید اسلامی رفتار کنید. دلم می خواست با صدای بلند بگویم به خدا به پیر و پیغمبر من کایاک سوارم، ورزشکارم، بگذارید آزادانه ورزشم را بکنم بلکه مقامی، رتبه ای، بیاورم، بلکه بتوانم محلی از اعراب داشته باشم، هویت خودم را اثبات کنم نه ایدئولوژی شما را!

عصر همان روز به بازار رفتیم. عده ای از دختران پارو زن تایلندی و ژاپنی را در مغازه دیدیم. یکی شان که معلوم بود غیر از ورزش به بد و خوب دنیا کاری ندارد، پرسید: راستی چرا تیم ایران کچل شده؟ گفتیم: یعنی چی کچل شده؟ گفت: آخه همه تان همیشه روسری سرتونه! خلاصه جونم به لبم رسید تا با انگلیسی نصفه و نیمه خودم و اون تونستم

حالی که کنم که داستان از چه قرار است!

نکته جالب تر از مو در سفرمان این بود که وقتی ما را برای خرید و گشتن به خیابان می بردند یک سمت خیابان را مخصوص پسران اعلام می کردند! یعنی در این سفر ما با پسرهای تیم هم کلام نشدیم. جتی یک بار که مینی بوس کم بود پسرهای کره ای را با ما سوار کردند و تا هتل با آنان هم سفر بودیم ولی پسرهای ایرانی را نه!

چه در دستران بدم که بالاخره مسابقات شروع شد و ما با یک دست لباس کاملاً مسخره و مضحک انگشت نمای عام و خاص شدیم و مجبور بودیم ساعت های طولانی انتظار کنار دریاچه را زیر نگاه های سنگین و نیشدار جمعیت سپری کنیم. لباس دخترها عبارت بود از: یک لباس سرهمی کشی (استرچ) آستین بلند و پاچه بلند تا مچ پا، سرمه ای رنگ، با شل بلندی تا نوک پا و روسری سفید و کلاه آبی! حالا باید با این لباس که به اندازه کافی دست و پا گیر و ناراحت بود و تحرک ما را کم می کرد و ناراحتی های روانی هم به آن اضافه می

شد، با دخترانی رقابت می کردیم که با مایوهای فوق العاده کوچک و جمع و جور و سبک پارو می زدند! قسمت تراژیک داستان این بود که به دخترهای ما گفتند اگر کایاک یا کانونتان برگشت یعنی واژگون شد و شما افتادید توی آب، حق ندارید نجات داده شوید!!! باید تا ساحل دریاچه شنا کنید، چرا که گروه نجات همه مرد بودند، دست بر قضا قایق یک گروه چهار نفره از دخترای کانو سوار ما برگشت و گروه نجات که دائم روی دریاچه بود و کارش همین بود، به آب پرید، چهار دختر ما با همان لباس و شل مضحک که حالا در دریاچه

غوطه می خوردند عقب عقب می رفتند، پا دوچرخه می زدند و با دست اشاره می کردند: No! No! و آن ها که ماجرا را نمی دانستند فکر کردند اینها قصد خودکشی دارند و با موبایل اطلاع دادند که گروه ۴ نفره مسلمان قصد خودکشی دارند و خواستار کمک هلی کوپترهای امداد شدند. نفهمیدم کی و چطور آن مضحکه خاتمه یافت. از آن پس اسم ما را گذاشته بودند! No! No! و هر جا می رفتیم بیشتر ورزشکاران چه به شوخی چه به

طعنه می خندیدند و دست ها شونو به حالت امتناع تکان تکان می دادند و می گفتن! No! No! شنیدنی ترین خاطره سفرمان بازرسی هر روزه یخچال اطاق ها بود که ببینند آیا نوشابه های الکی دست خورده یا نه؟ واز آن شنیدنی تر داستان فرودگاه مهرآباد تهران هنگام بازگشت تیم بود. در حالی که پسرها را روی دست می گرداندند به خانواده دخترها گفته بودند نه بخندید، نه دخترتان را ببوسید، نه کف بزنیید نه سوت نه هورا.. پدر من که ساعت ها قبل از فرود هواپیما به فرودگاه آمده بود بقدری ناراحت شد که پس از مجادله با یکی از آقایان به خانه رفت و مادرم و دیگران مرا در سکوت در آغوش کشیدند و به خانه آوردند!